



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۵۰۹

سفر کردم به هر شهری دویدم
چو شهر عشق من شهری ندیدم

ندانستم ز اول قدر آن شهر
ز نادانی بسی غربت کشیدم

رها کردم چنان شکرستانی
چو حیوان هر گیاهی می چریدم

پیاز و گندنا چون قوم موسی
چرا بر من و سلوی برگزیدم

به غیر عشق آواز دهل بود
هر آوازی که در عالم شنیدم

از آن بانگ دهل از عالم کل
بدین دنیای فانی اوفتیدم

میان جان‌ها جان مجرد
 چو دل بی‌پر و بی‌پا می‌پریدم

از آن باده که لطف و خنده بخشد
 چو گل بی‌حلق و بی‌لب می‌چشیدم

ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
 که من محنت سرایی آفریدم

بسی گفتم که من آن جا نخواهم
 بسی نالیدم و جامه دریدم

چنانک اکنون ز رفتن می‌گریزم
 از آن جا آمدن هم می‌رمیدم

بگفت ای جان برو هر جا که باشی
 که من نزدیک چون حبل‌الوریدم

فسون کرد و مرا بس عشوه‌ها داد
 فسون و عشوه او را خریدم

فسون او جهان را برجهاند
کی باشم من که من خود ناپدیدم

ز راهم برد وان گاهم به ره کرد
گر از ره می نرفتم می رهیدم

بگویم چون رسی آن جا ولیکن
قلم بشکست چون این جا رسیدم

مولوی، دیوان شمس، شماره ۵۸

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
 فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان
 به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی‌عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی
 بدم کوهی شدم گاهی برای اسب سلطان را

گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
 چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
 سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را

بجه از جا چه می‌پایی چرا بی‌دست و بی‌پایی
 نمی‌دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
 سلیمان خود همی‌داند زبان جمله مرغان را

سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

مولوی، دیوان شمس، شماره ۴۴

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا

چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا

من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
وز سخنان نرم او آب شوند سنگها

زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا

آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل
در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا

سجده کنی به پیش او عزت مسجده دهد
ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا

خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را
چونک تو رهن صورتی صورت توست ره نما

از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند
بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا

دل چو کبوتری اگر می‌بپرد ز بام تو
هست خیال بام تو قبله جانش در هوا

بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس
آب حیات جان تویی صورت‌ها همه سقا

دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو
نعره مزن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا

می‌شنود دعای تو می‌دهدت جواب او
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا

گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
آه بزنی که آه تو راه کند سوی خدا

چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را

باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما

شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۷۸

از خدا جوییم توفیق ادب
بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلک آتش در همه آفاق زد

ماید از آسمان در می‌رسید
بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید

درمیان قوم موسی چند کس
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مآئده از آسمان شد عآئده
چون که گفت انزل علینا مآئده

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کرده عیسی ایشان را که این
دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص‌آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گداریان نادیده ز آن
آن در رحمت بریشان شد فراز

ابر بر ناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشته‌ست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرات رد باب